

# خیال‌های پشمکی!

روزی روزگاری-

نویسنده و تصویرگر:  
حسین کشتکار



زنگ ورزش بود و هم‌کلاسی‌ها در حیاط مدرسه مشغول نرمش و تمرین بودند. آقای عظیمی معلم ورزش صدایم کرد: سهرابی پیر تو کلاس، دفتر حضور و غیاب را بیا. گفتم: «چشم آقا» و فوراً به سمت کلاس رفتم. دفتر را که برداشتم احساس گرسنگی کردم، به یاد پشمکی افتادم که صبح در کوله‌ام گذاشته بودم. پشمک را دایمی سعید از شهرستان بزد برای ما سوغات آورده بود. هوس کردم قبل از بیرون رفتن مقداری از پشمک بخورم. به سراغ میزیم که کنار میز و حید قرار داشت رفتم اما دیدم کوله‌ام روی میز و حید است. وقتی پاکت پشمک را بیرون آوردم متوجه شدم از آن همه پشمک فقط مقدار کمی باقی مانده است. خیلی تعجب کردم، آخر خودم نابولن را پر از پشمک کرده بودم. به نظرم رسید وقتی من نبودم کسی به کوله‌ام دستبرد زده و بلافاصله دو مسئله ذهنم را درگیر کرد؛ اول اینکه کیفم روی میز و حید چه کار می‌کرد و دوم اینکه چه کسی از پشمک‌ها برداشته بود. به فکر فرورفتم که ناگهان صدای علی‌رضا رحیمی من را به خود آورد: سهرابی؟ هنوز اینجا ای؟ چه کار می‌کنی؟ گفتم چی شده؟ رحیمی گفت می‌خواستی چی بشه، آقای عظیمی گفت قرار بود دفتر حضور و غیاب را بیا، دیدم خبری ازت نشد اومدم دنبالت. چیزی شده؟ گفتم نه مهم نیست. رحیمی لبخند نیشداری زد و گفت آقای ناصری به من گفت برو ببین اگه سهرابی خوابش برده بیدارت کنم. گفتم: «دنبال چیزی می‌گشتم که پیدا نشد.» دفتر را برداشتم و با رحیمی از کلاس بیرون رفتم. در تمام ساعت ورزش فکرم مشغول معمایی کم شدن پشمک‌ها بود.

آقای عظیمی فکر می‌کنه ما عضو تیم ملی هستیم که اینقدر تمرینمون میده و منتظر شد تا من هم حرفش را تایید کنم اما چیزی نگفتم. چند لحظه بعد ادامه داد: تو چی، خسته نشدی؟ دوباره سکوت کردم و مشغول مرتب کردن کتاب‌هایم شدم. وحید که از بی‌اعتنایی من تعجب کرده بود صورتش را نزدیکم آورد و گفت مسعود چیزی شده؟ با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم یعنی تو نمی‌دونی؟ گفتم چی رو باید بدونم؟! با تندی گفتم خودت رو به اون راه نزن. خوب می‌فهمی. وحید گفت مسعود به چیزت میشه ها، درست حرف بزنی ببینم چته؟ از لحن حرف زدنش بیشتر عصبی شدم و گفتم من هیچم نیست، اونیه که به چیزت میشه جنابعالی هستین. وحید که انتظار چنین رفتاری از من نداشت، لبخندی زد و کشدار گفت خیلییییییی خب بابا فهمیدم به خاطر اون حرکت ناراحت شدی ولی من که عذرخواهی کردم خب باز به دیگه برا همه این اتفاق میفته. به تندی گفتم اصلاً موضوع تمرین نیست، موضوع یه چیز دیگه‌س و از این به بعد هم رفاقت بی‌رفاقت. وحید خواست حرفی بزند که آقای عظیمی به کلاس آمد و درباره تمرین آن روز نکات درسی را توضیح داد و نقاط ضعف و قوت بچه‌ها را یکی یکی گفت. با اینکه وحید کنارم بود اما تا پایان کلاس هیچ حرفی بین من و او رد و بدل نشد. وحید هم ساکت نشست و مشخص بود که خیلی از من دلخور شده است. تصمیم گرفتم جریان کار زشتش را بعد از کلاس به او بگویم اما به محض اینکه زنگ تعطیلی مدرسه زده شد او بدون خداحفاظی فوراً از کلاس و مدرسه خارج شد. انتظار داشتم از کارش عذرخواهی کند اما وقتی بدون خداحفاظی مدرسه را ترک کرد خیلی عصبی شدم و تصمیم گرفتم برای همیشه با او قهر کنم و چون نمی‌خواستم با او حرف بزنم یک برگ کاغذ از دفترم گندم و در حالی که از شدت عصبانیت دستم می‌لرزید روی برگه با خط

آهان حالا دوزاریت افتاد. گفتم گوی من و مادر که تمام شد متوجه موضوع کم شدن پشمک‌های داخل کوله‌ام شدم و از برخورد با وحید دچار خجالت و عذاب وجدان شدم ولی هنوز برایم جای سؤال بود که کوله‌پشتی من روی میز و حید چه کار می‌کرد. صبح روز بعد زودتر از همیشه راهی مدرسه شدم تا قبل از اینکه وحید به کلاس بیاید آن برگه را بردارم. وقتی رسیدم مدرسه تقریباً خلوت بود. فوراً به کلاس و سراغ میز و حید رفتم. دیدم برگه‌ای که دیروز نوشته بودم، نیست. فکر کردم من آخرین نفر بودم که از کلاس بیرون رفتم پس کی ممکن است برگه را برداشته باشد؟ صدایی من را به خودم آورد. تازه متوجه آقا رحمان مستخدم مدرسه که در انتهای کلاس خم شده بود و مشغول جارو کردن زیر میزها بود، شدم. گفتم پس‌رجون چقدر زود آمدی! گفتم سلام مش‌رحمان شما به برگه اینجا ندیدی؟ مش‌رحمان گفت هر روز صبح قبل از اینکه ببایم میام کلاس‌ها رو جارو می‌کنم به جز دفتر و کتاب و مداد و قلم و وسایل مهم هر چی برگه مرگه و آت و آشغاله جمع می‌کنم، اگه چیز مهمیه بیا داخل کیسه نگاه کن برش دار. خیالم راحت شد و با خوشحالی گفتم نه مهم نیست. مش‌رحمان دوباره گفت البته فقط آت و آشغال‌ها رو جمع می‌کنم و به وسایل مسایل و کیف و میفت‌تون کاری ندارم. گفتم چطور؟ گفت دیروز موقع زنگ ورزشتون اومدم سطل آشغال‌ها رو ببرم دیدم به کیف افتاده روی زمین گذاشتمش رو میز. گفتم پس شما کیفمو گذاشته بودین روی میز و حید؟ مش‌رحمان گفت من نمی‌دونستم کیف مال کیه همون جوری گذاشتم رو میز حالا تو یا وحید، مگه اشکالی داره؟ نیم ساعت بعد وقتی وحید آمد فوراً به او دست دادم و بی مقدمه گفتم وحید بابت برخورد دیروز معذرت می‌خواوم. وحید گفت کدوم برخورد؟ گفتم همون عصبانیت و اون حرفا. وحید لبخندی زد و گفت بی خیال من می‌دونستم رفتارت به خاطر ضربه‌ایه که تو تمرین بهت خورد، معلوم بود خیلی درد کشیدی. گفتم از کجا می‌دونستی درد دارم؟ وحید فوراً برگه‌ای را نشان داد و گفت ببین مگه اینو تو نوشتی؟ برگه را گرفتم دیدم همان برگه است. با تعجب گفتم این کجا بود؟ وحید گفت دیروز با عجله رفتم، وسط راه یادم افتادم کتابم تو میز جا مونده، برگشتم دیدم این برگه روی میزمه، فهمیدم هنوز درد داری ولی باور کن من عمداً بهت ضربه نزدم. گفتم درد؟ ولی من که نگفتم درد دارم. وحید گفت خودت نوشتی دقت کن. با دقت نگاه کردم و دیدم نوشته شده: «ای لعنت بر درد!» تازه متوجه شدم موقع نوشتن اینقدر عصبی و خشمگین بودم نقطه حرف زار جانا خنده‌ام آخندهام گرفت. وحید هم خندید و دستی به پشتم زد و گفت معلومه خیلی درد داشتی، نه؟ خیالم راحت شد گفتم آره خیلی.

## والیبال بازی رهبر

چندی پیش رهبر انقلاب در دیدار با مدال‌آوران المپیادهای علمی و اعضای تیم ملی والیبال جوانان خاطره‌ای جالب از دوران کودکی خود برای داشتن تور والیبال تعریف کردند. ایشان در بخشی از سخنانشان از آرزوی دوران کودکی خود فرمودند: در بچگی وسط کوچه نخ می‌بستم؛ آرزوی

تور واقعی داشتیم و والیبال بازی می‌کردیم. گفتنی است حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در جریان سفر به مشهد مقدس، با حضور در منزل خانواده شهیدان یوسف و ابوالفضل احسانی فکر، وقتی از فعالیت‌های برادر شهید سؤال کردند، او گفت در کنار درس خواندن، والیبال هم بازی می‌کند، ایشان فرمودند: «والیبال خیلی خوب است. والیبال از آن ورزش‌های خیلی خوب است. بنده طرفدار والیبالم.»



## ریزه میزه و بامزه

چند خاطره خواندنی از بچه‌ها  
دوستان عزیز، شما هم میتونید خاطرات جالب خود را برای ما ارسال کنید تادر همین صفحه به چاپ برسانیم.  
پست الکترونیکی: Javaneh333@gmail.com

حدوداً ۵ ساله بودم، مامانم برام به جفت کفش صورتی خوشگل خریده بود. به روز صبح از خواب بیدار شدم دیدم مامان و بابا که دارن می‌رن سر کار کفشاشون رو واگس می‌زنن! منم صبر کردم تا اونارفتن بعد رفتم سراغ کفشای بیچاره و همه جاشو واگس کردم حتی کفش روا هیچی دیگه، بعد از این عملیات پیروزمندانانه این قدر کفشم زشت شده بود که دیگه نیوشیدمش. جوادای



یادمه به روز که مامانم سر کار بود از مدرسه رسیدم خونه. تا مامانم بیاد تنها بودم. تو مدرسه شنیده بودم زعفرون گرونه. به بسته زعفرون برداشتم و دونه دونه و با دقت زیاد کاشتم تو باغچه که درخت زعفرون دربیاد و مثلاً پولدار بشیم.

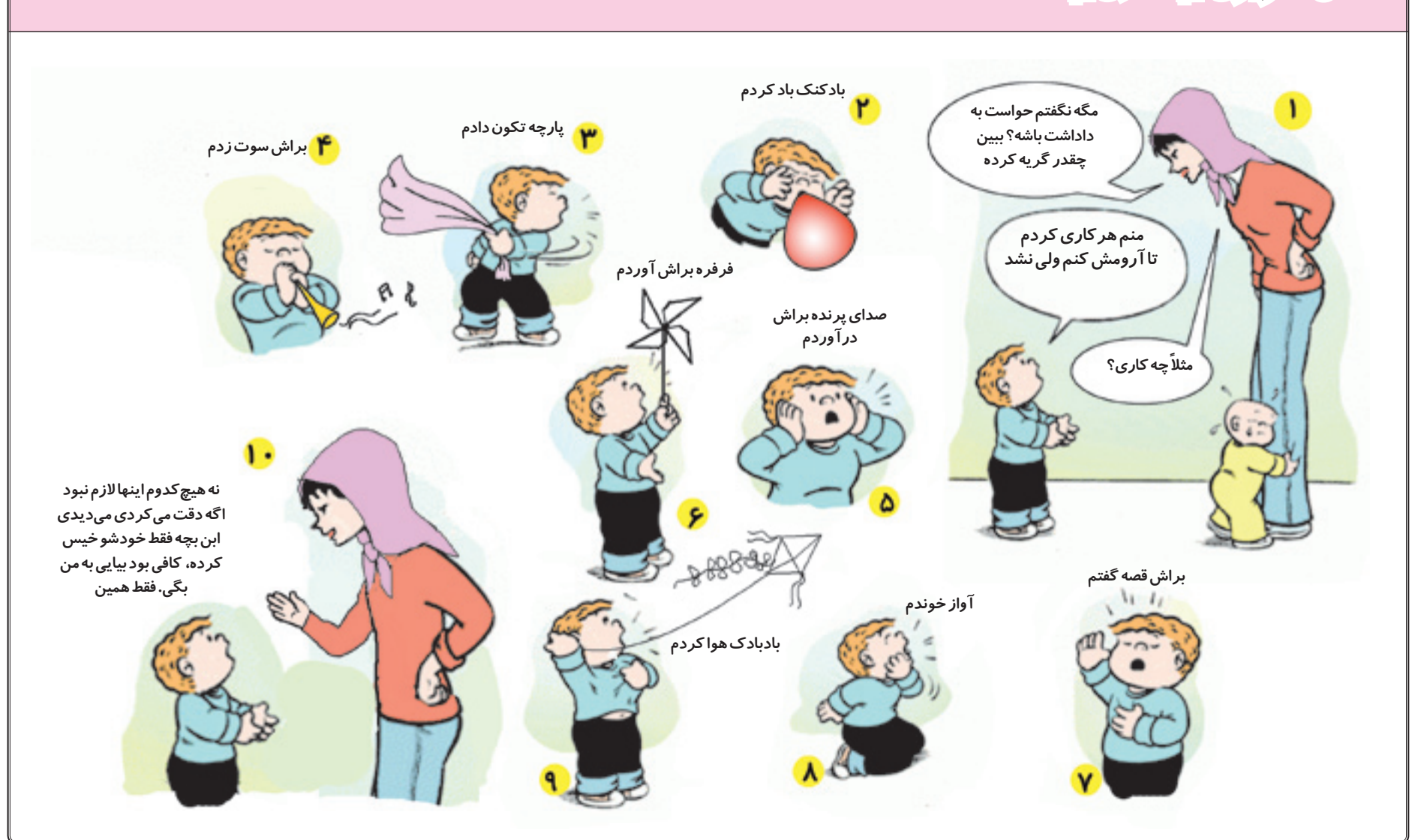


خودتون حدس بزنین وقتی مامانم تو کابینت دنبال زعفرون می‌گشت بعدش چی شد. مهسام.



من وقتی ۱۱، ۱۰ ساله بودم خیلی شیطونی می‌کردم. یادمه به بار عموم اومد خونه ما منم یواشکی اومدم تو حیاط و سوار موتور شدم. به زور روشنش کردم، نتونستم کنترلش کنم خوردم به دیوار هم دستم شکست هم پام، میخواستم بگم به وقت شما از این کارا نکنین. سعید.د

## داستان تصویری: بچه‌داری بچه!



نه هیچ کدوم اینها لازم نبود اگه دقت می‌کردی می‌دیدى این بچه فقط خودشو خیس کرده، کافی بود بیایی به من بگی، فقط همین

- ۱ مگه نگفتم حواست به داداش باشه؟ ببین چقدر گریه کرده
- ۲ بادکنک باد کردم
- ۳ پارچه تکون دادم
- ۴ براش سوت زدم
- ۵ صدای پرند براش در آوردم
- ۶ فرره براش آوردم
- ۷ براش قصه گفتم
- ۸ آواز خوندم
- ۹ بادبادک هوا کردم
- ۱۰